

۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ح	چ	ج	ث	ت	پ	ب	الف	۱
ش	س	ژ	ز	ر	ذ	د	خ	۲
ق	ف	غ	ع	ظ	ط	ض	ص	۳
ي	ه	و	ن	م	ل	گ	ك	۴

جدول حروف براي مورش زدن

از پشت پنجره دور شدیم. شروع به قدم زدن کردم. در هر رفت و برگشت، سري به پنجره مي زدم و به بند روبه رو سرك مي كشيديم. براي دوست دومي ام، كه خودش را در هنگام مورش زدن دخالت مي داد، كمي سرم را تكان دادم. گويام مورش بلد نبود و فقط با هم با ايماء و اشاره ادا در مي آورديم. آدم با مزه آي به نظر مي رسيد. پشت پنجره و روي شوقاژ مي رفت و براي شكلك درمي آورد تا مرا بخنداند. شب پرماجرایی را گذرانده بودم. با خودم فكر مي كردم پشت اين ديوارها چه مي گذرد. هميشه به عظمت كوه فكر مي كردم. كوه استواري، صبر و مقاومت را به خاطر مي كشانند. به من گفته بودند، كوه ها شاهد همه چيز هستند. در زندان اما، ديوارها رسالت كوه ها را داشتند. اين ديوارها شاهد چه شجاعت ها و چه تهوّرهايي بودند. هميشه با ديوار حرف مي زدم. بهشان مي گفتم: "كاش زباني داشتيد كه مي توانستيد اين همه وقايع را به زبان آوريد. شاهد چه مقاومت ها و اوج ها بوده ايد، از خشونت و قتل آدميان انسان نما تا عروج انسان براي زندگي شايسته نام انسان. كاش زبان داشتيد تا به انسان هاي سراسر جهان حقيقت را بازگو كنيد."

...در يكي از روزها پاسدار سعیده، در را باز كرد و گفت: "چادرت را سر كن."

ساعت حدود ده صبح بود. نمي دانستم چه خبر شده. فقط در راهرو رفت و آمد زياد بود. در سلول ها باز و بسته می شد. يكي، بعد از ديگري به سراغ سلول ها مي رفتند. به هزار و يك مسئله فكر كردم. هزاران ابهام به ذهنم مي آمد و مي رفت. دل شوره عجيبی گرفته بودم. نكند دوست روبه رويي جاسوس از آب در آمده باشد. پس آمده اند سراغ ما كه دمار از روزگارمان درآورند. نكند پاسدار مرد در سلول هاي روبه رويي در كمين نشسته بود و من متوجه نشدم؟! انبوهي از سوال در ذهنم جاري بود. با خودم درگير می شدم: "لعنتي نمي توانستي آرام بگيري؟! چه قدر دنبال درسر هستي؟! در جايي آرام بگير تا وضع ات بدتر از اين نشود. كه چي؟ ديشب كلي وقت گذاشتي و فقط پزدادي كه چي هستي!..." در اين گونه شرايط هميشه شخصيت سرزنش گرم به سراغم مي آمد و آن شخصيت سرکش و بي پروا را مورد انتقاد قرار مي داد. بايد كاري انجام مي دادم. مسجل شده بود كه آن ها براي كشف مسأله اي به سالن يورش آورده اند. چقدر رفت و آمد و چقدر همهمه! طاقت نياوردم و براي كشف قضيه زير در دراز كشيديم. با ديدن سايه چادر مشكي سريع، مثل برق و باد، بلند شدم. خودم را به وسط سلول رساندم. انگار آب از آب تكان نخورده و خيلي خون سرد صورتم را به طرف در برگرداندم. نادري بود. كمي سلول را نگاه كرد و رفت. طنين آشنايي صداي مردی را شنيدم: "پ خ پدرس—وخته ها!" اين لحن لاتي حاجي داوود رحمانی بود. تعجب كردم ولي مطمئن شدم خودش است. ديگران را نشناختم. قبل از وارد شدن شان صدايم را صاف كردم تا در صدايم احساس ضعف را متوجه نشوند. مدتي بود كه اين ضعف را در حنجره ام احساس مي كردم. به علت حرف نزدن، نه تنها صداي خود را فراموش کرده، حتي تمرکز لازم براي ساختن يك جمله را از دست داده بودم. صدايم تبديل به صداي دورگه اي شده بود كه برايم نا آشنا و غريب مي نمود. در ملاقات ها كه هر سه هفته يك بار انجام می شد و يا گاهي كه در سلول براي گرفتن ناخن گير يا وسايل اين چيني مي خواستم صحبت كنم، صدايم در نمي آمد. براي اين كار مجبور بودم كه قبل از باز كردن در، بارها و بارها با خودم حرفم را تکرار كنم و بلند حرف بزنم. اين كار هم ثمری نداشت. بلند حرف زدن نقض مقررات سلول انفرادي بود. اين كار به معني ارتباط گيري با افراد ديگر محسوب می شد. خلاصه تارهاي صوتي ام ضعيف شده بود و وقتي مي خواستم صحبت كنم، لرزش صدايم معلوم می شد كه مرا بسيار آزار مي داد.

در باز شد. دو مرد وارد شدند. حاجي رحمانی و لاجوردي بودند. من در انتهاي سلول ايستاده و سرم را به طور ماهرانه و خيلي آرام پايين گرفته بودم تا حاج داوود را ياد اراجيفش نياندام. او بارها قد بلنדהا، چشم رنگي ها، هيكل دارها، عينكي ها و اسم هاي شخصي خاصي را به مسخره گرفته بود. از زنان زنداني كه اين ويژگي ها را داشتند، متنفر بود. خيلي آرام در گوشه اي ايستاده بودم. در درونم هيچ احساسی عمل نمي كرد. ترس... قدرت... غم... شادي... موضع ضعيف يا قوي... موضع پايين يا بالا... و يا هيچ احساس تعريف شدي در من عمل نمي كرد. آن ها را مي شناختم^(۱۱۱). آدم هاي پستي بودند كه حالا زندانبان شده بودند. فقط حواسم به حرکاتم بود كه كوچك ترين آتوبي از من نگیرند. همين انفرادي با همه مشكلاتش برايم كافي بود. از خبرهاي مبهم تا زير بازجويي بودن تمام مجاهدين گوهردشت، به دستم رسیده بود. ابتدا حاج داوود وارد شد و سپس لاجوردي. لاجوردي به ابعاد سلول نظرانداخت. براي اولين بار چشمان كريبه اش را از فاصله كم ديدم. اين كراهت، از پشت عينك، پليدي اش را صدبرابر مي كرد. در فاصله كمتر از شش ماه دو

بار رنج دیدن این موجود کریه و بزدل را داشتم. او مرا "عددی" حساب نمی کرد که قایل به حرف زدن با من باشد. با فرستادن به انفرادی، انتظار عجز و ناتوانی من زندانی را داشت.

حاج داوود رو به پاسدار نادری کرد و از او چیزی خواست. مدتی بعد پوشه ای به دست حاجی داده شد. ورق زد. گویا به اسم رسید. با این حال اسم را پرسید. خون سرد جواب دادم. نگاهش را از بالای کاغذ به پایین رساند. گزارش مربوط به "جرائم" در داخل بند قزل حصار را خواند: "آها! بی احترامی کردن به مسئول بند(تواب)، آب پاشیدن به مسئول بند(به عنوان فرد نجس)، روحیه دادن به جمع زندانیان(شاد بودن زندانی)".

بعد حاجی شروع به تعریف از سهیلا توابی که مسئول بند هشت بود، کرد ^{liv} که این طفلک را ما زندانیان سرموضعی چقدر اذیت کرده ایم!

پرونده یا پوشه ماندنی که در دست داشت، بست و پرسید "انزجار می دی؟" گفتیم: "نه!" پاسخم را محکم و بدون تردید گفتم که دیگر جای چانه یا احیاناً ابهامی باقی نباشد! برخورد و لحن صدا یکی از مهمترین روش هایی بود که زندانیان از زندانی دستگیرش می شد. در این مواقع باید قاطع می بودی و گرنه بازنده می شدی. نمی دانم دوباره تکرار کرد یا نه؟ ولی حالتم این بود که به هیچ عنوان انزجار نخواهم داد.

مدتی بود که حاجی این روش "انزجار دادن" را مد کرده بود. در آخرین باری که ما در قزل حصار بودیم، تمامی چپها را در بندهای ۳ و ۴ جمع کرد و گفت: "تا فردا مهلت دارید انزجار نامه بنویسید و در نمازخانه(بهداری بند) در حضور تمامی زندانیان بخوانید. اگر این کار را نکنید به بند هشت خواهید رفت." اکثر بچه ها انزجار را قبول نکردند. از عده ای که قبول کردند، حاجی از بعضی از آنها خواست که در بند آن را بخوانند. او بر این باور بود که بچه های چپ یک بام و دو هوا ندارند و این را بارها ذکر کرده بود ^{liv}. بعد از قبول نکردن انزجار، تقریباً از طرف تمام بچه های چپ، همه را در بند هشت جمع کرد. داستان های حاجی و دوران بند هشت و افتتاحیه زندان قزل حصار، قصه های هزار و یک شبی است که باید راوی به نقل داستان هایش بپردازد.

بعدها به این نتیجه رسیدیم که یکی از دلایل مهم توانایی حاجی داوود در سرکوب زندانیان سیاسی، اطلاعات و تجربیاتی بود که توابعین در اختیار او گذاشته بودند. "تلاش و استعداد" حاجی هم بی تأثیر نبود. حاجی به هیچ عنوان نمی خواست از لاجوردی عقب بماند. او تا پیش از این از سوی لاجوردی متهم بود که "قزل حصار را به بهشتی برای زندانیان تبدیل کرده است". قزل حصار به عنوان گردشگاه زندانیان با امکانات، غذا، وقت ملاقات و در فشار قرار نداشتن زندانیان از جانب توابعین، علائم این "بهشت" ادعایی لاجوردی در قزل حصار بود. اوایل حاجی هر کس را که به قزل حصار می آمد، "ارشاد می کرد" و می گفت که همه در قزل حصار ارشاد شده اند و ما اصلاً "سرموضعی" نداریم. بعد از حرکت جمعی چپ ها، دال بر انزجار ندادن و برگشتن دوباره آن ها به بند هشت و از طرفی رو شدن تشکیلات مجاهدین تحت پوشش "توبه تاکتیکی"، حاجی سعی می کرد چنان بگوید که بتواند یکی از فاتحان سرکوب زندانیان باشد. چنین هم شده بود. روش های حاج داوود تغییر کرده بود. او در مصاحبه های دائمی که از بلندگوهای قزل حصار که برای همه پخش می شد، هم چون "طفل ساده لوح و بی گناهی" شکوه و شکایت می کرد و ساده لوحی خود را لعن و نفرین می کرد. هر چند که در این مقطع بچه ها با تحمل تنبیهات سخت، کمی فضای سرکوب را شکسته بودند. حاج داوود در خیال خود، یک جزیره ثبات و آرامش می خواست که خودش خلیفه اش باشد و نوچه های را هم دور خودش جمع کند. همه او را یک صدا بخواهند و او نیز در یک دستش "رحمت الهی" و "عطوفت اسلامی" و در دست دیگر خشونتتی که او، خدای نکرده هیچ وقت نمی خواست! از این دست استفاده کند. عاشق التماس کردن زندانیان بود. از این کار لذت می برد که زندانیان به او متوسل شوند و او به امام و امام زمانش متوسل شود. اما این جزیره به لرزه درآمده بود. با وارد شدن زندانیان جدید از اوین، و زیرسؤال رفتن توبه تاکتیکی، این روال بر هم ریخته بود. او همیشه می گفت: "شماها (زن ها) را چه به این کارها! یک زن ضعیفه فقط برای شوهرداری و بچه نگه داشتن خوب است. ببینید زن من اصلاً" به این کارها، کار ندارد. بچه داری می کند. زن ها صله رحم هستند که احتیاج به مراقبت و محبت دارند... "یا می گفت: "پوشش زن فقط چادر است که می تواند برجستگی های زنان را بپوشاند"...

با شنیدن پاسخ "نه!" از طرف من، حاج داوود پوزخندی زد. به نظر می آمد خوشحال شدند که بیشتر و بیشتر در سلول خواهم بود. طوری وانمود می کردند که نوشتن "انزجار"، فقط به خودم کمک خواهد کرد که از این سلول خارج شوم. دوست داشتند این طور جلوه دهند که انزجار برای آن ها اصلاً اهمیت ندارد. چرا که برخورد یک زندانی روی کل زندان اصلاً تأثیری ندارد اما تصمیم زندان بان می تواند یک زندانی را از مکانی به مکان دیگر انتقال دهد و یا حتی آزادش سازد. هر دو نفرشان از سلول بیرون رفتند.

چادر را به کناری گذاشتم. خودبه خود نفس عمیقی کشیدم. از این که از شرشان راحت شده بودم، احساس شادی می کردم. نمی دانستم به سرم چه خواهد آمد. روزگار عجیبی بود. همه چیزش طعم تلخی داشت. هیچ چشم اندازی به آینده نداشتم. ولی آن ها سیاست ها را روشن و مشخص کرده بودند. از انفرادی

بیرون رفتن، پیش شرط پیدا کرده بود. زندان بان برایش کافی نبود که تا الان این قبر را تحمل کرده ای، باید می شکستی و به آن ها نشان می دادی که با دادن انزجار، هم تنبیه را قبول کرده ای و هم شکستن را. تنبیه دست زندانی نبود. به او تحمیل می شد اما شکستن و از درون هیچ شدن دست خود او بود.

با "نه" گفتن فقط پوزخند تلخی را تحویل گرفته بودم. کاری از دستم بر نمی آمد. آن ها تصمیم قطعی گرفته بودند که برای خلاصی از این جا باید انزجار داد. به جز این، یعنی باید در بایگانی انفرادی خاک می خوردی. دفن می شدی و به فراموش شدگان می پیوستی. این یعنی سرنوشتی نامعلوم و سیاه داشتن. آن ها ما را برای تغییر نظراتمان زجرکش می کردند.

آن روز هوا آفتابی بود. نورش به درون سلول می تابید ولی گویا این نور هم فراری بود. سردی خاصی را احساس می کردم. مثل دیوانه ها با همه چیز حرف می زدم. به نور سلولم گفتم: "تو هم این ها را دیدی، پا به فرار گذاشتی. بایست! نرو! اینجا بمان! نترس!" در این مواقع دلم می خواست دشتی پیش روی خود داشته باشم و در آن قدم بزنم. دشتی وسیع و سبز که هیچ مانعی جلوی روی خود پیدا نکند. به هر طرف نگاه کنم، هیچ در و دیوار و نرده چوبی نبینم. همه دشت سبز باشد و من فقط در آن راه بروم. آن قدر راه بروم که آرامش پیدا کنم و از درد درونی رهایی پیدا کنم. به پنجره کوچک تکیه دادم. برای یک لحظه چشمانم را بستم و آن دشت زیبا را به تصویر کشیدم. سریع به خودم آمدم و خودم را از پنجره کنار کشیدم.

در مواقعی که کسی در راهرو است مخصوصاً پاسدار نادری، حق هیچ گونه کاری، نظیر جلوی پنجره ایستادن، زدن سیفون، باز کردن شیر آب، قدم زدن، به آسمان نگاه کردن، مرتب کردن وسایل را نداري. هیچ کاری در محدوده به اصطلاح قوانین عادی سلول، نمی توانستی انجام دهی و چنان جو وحشت و ترس را در این مواقع حاکم می کردند که حد و حساب نداشت. مثلاً "یک بار شیر آب باز بود. یک دفعه مشت وحشتناکی به در کوبیده شد که همان جا کم مانده بود زهره ترک شوم. جلوی پنجره ایستادن که عواقب بد و تنبیه در پی داشت. خلاصه انفرادی مضاعفی ایجاد کرده بودند.

... همه چیز برعکس شده بود. روشنایی سلول کلافه ام می کرد و دیدم را نسبت به بیرون، با روشنایی نور از زیر در از دست می دادم. راهروی تاریک و سلول روشن. در این مواقع نمی توانستم راهرو را از زیر در کنترل کنم. کمی صبر کردم تا مطمئن شوم گورشان را از راهرو گم کرده اند. زیر در دراز کشیدم و تا فاصله یک الی یک و نیم متر را کنترل کردم. آب دهانم را قورت دادم. صدایم را صاف کردم و به خود جرأت دادم. آهنگ فیلم "حکومت نظامی" را با صدای بلند و هرچه رساتر زمزمه کردم. سوت بلد نبودم اما زمزمه اش در راهرو پیچید. در انتهای راهرو، ناهید با سوت قشنگش چند ثانیه سکوت محض و سرد سلول ها را شکاند. ناهید ریسک بزرگی کرده بود. یکی از اتهاماتش، سوت زدن در قزل حصار بود که کارش را به انفرادی های گوهردشت کشاند. با پاکوبیدن و سرفه یک زندانی دیگر که هشدار برای آمدن نگهبان بود، به کارمان خاتمه دادیم. با زمزمه و سوت "حکومت نظامی" خواستیم به تمامی دوستان روحیه بدهیم...

با خود فکر کردم و این آهنگ را بر زبان جاری ساختم:

دیر نیست،

دور نیست،

روز رستاخیز خلق

روز شکفتن قلم و داس و پتک ها

روز شکستن دیوار بندگی

دیر نیست،

دور نیست،

روز رستاخیز خلق...

شرایط بند کاملاً غیر عادی بود. صدایی از سلول ها بیرون نمی آمد. نه صدای سرفه‌های، نه صدای خش و خش کیسه نایلونی، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. سکوتی سنگین بر بند حاکم بود و گویی همه مرده بودند. پاسدار ها در راهرو نبودند. بعد از رفتن لاجوردی و حاجی داود همه چیز مبهم بود.

مثل یک توپ دور خودم می گشتم. سریع و با گام ها بلند قدم می زدم. نمی خواستم زمان را حس کنم. اما ناخودآگاه به آن می اندیشیدم. زمان به کندي می گذشت. عصبانی بودم از همه چیز کفري می شدم. آن روز دیرتر از موعد غذای ظهر را دادند. هیچ میلی به غذا نداشتم و بدون آن که حتی یک قاشق از آن را بخورم، در توالت ریختم و سیفون را کشیدم. با این صدا، سکوت بند شکست و بعد از آن، از یکی دو سلول دیگر نیز صداهایی به گوش رسید. خسته بودم و حالت تهوع داشتم. پشت درد و گردن درد، رهالم نمی کرد. احساس کردم که از شدت درد چشمانم هر لحظه از حلقه بیرون خواهد زد. تمام بدنم داغ می شد و می سوخت. به خود می گفتم: "با [نه] من چه برخوردی شد! به این جواب من فقط پوزخند زدند و در را تمام و کمال به رویم بستند". دلم می خواست با آن ها بجنگم. حد اقل چیزی می گفتند و حرفی می زدند. اما آن ها

زرنگ بودند و پست! می خواستند که من بازنده شوم. آن ها می خواستندجان و روانم را از هم بپاشند. "درست زمانی که تو در مقابلشان هستی، تو را به هیچ می شمارند تا بدین طریق به تو بفهمانند که تو در مقابلشان عددی نیستی و اصلاً انزجار دادن و ندادن تو برایشان فرقی نمیکند." حالت عجیبی داشتم، غم خاصی به سراغم آمده بود و در عین حال تهوع و سردرد طاقت فرسا نیز آرام نمی گذاشت. چند بار سرم را بر روی کاسه توالی گذاشته ولی نتوانستم بالا بیاورم. چشمانم از درد در حال انفجار بود و احساس می کردم که هر لحظه از حلقه بیرون خواهد زد و مرتب از چشم و بینیم آب سرازیر می شد. پشتم تیر می کشید و تنها استفرغ بود که کمک می کرد تا حال کمی بهتر شود. دوباره سرم را به کاسه توالی نزدیک کرده تا با دست کردن به حلقه معده ام را تحریک کرده شاید باعث شود که بالا بیاورم. در عین حال سعی می کردم که سر و صدایی از خود در نیآورده تا پاسداران متوجه آن نشوند. به هر رو بالا آورده و در عین حال با یک دستم، ستون فقراتم را ماساژ دادم. معده ام شدیداً تحریک شده بود و تنها آب بالا می آوردم. ماساژ ستون فقرات و معده ام باعث شده بود که دردم کمی ساکت شود. از بس به این حالت دچار شده بودم، در تکرار این کار خبره شده بودم. اما ضعف شدیدی احساس می کردم. پاهایم بی حس شده بود، گویی فلج شده ام. در همان جا، کنار کاسه توالی چمباتمه زدم و در همان حالت ماندم.

با تاریک شدن هوا اتوماتیک پشت پنجره حاضر شدم. دوست روبه رویی را هم از پشت هره های فلزی سلولش می دیدم. خوشحال بودم که او را می بینم. سلام کردم و با مورش به او رساندم که امروز لاجوردی و حاجی داود به سلول آمدند و شرط انتقال از سلول به بند را انزجار از گروه ها و مشخصاً جریانی که بدان وابسته ای، تعیین کرده اند و در ادامه گفتم که به آنها جواب نه دادم و گفتم که انزجار نمی دهم. او هم با مورش در جوابم گفت: "آفرین" اما من نفهمیدم که چه گفته است. پرسیدم: "چی گفتی؟" گفت: "درو بر تو" و سایه اش را از پشت هره های پنجره می دیدم که مشتاهایش را گره کرده و بالا و پایین می برد. از کارش خنده ام گرفته بود و از این که کارم را تأیید کرده، خوشحال بودم. بعد از چند لحظه به مورش زدن ادامه داده و گفت: "می دانی که قاسم عابدینی و حسین روحانی هم مصاحبه کردند و از دیگران نیز بازجویی می کنند؟" گفتم: "آره". چند لحظه ای پشت پنجره ایستادیم و سکوت سنگینی بین ما حاکم شد. گویی تصویر هایی روبه روی هم ایستاده و در سکوت نگاه پرمعنی ای بین شان رد و بدل می شود. حس غریبی به من گفت: "چقدر ما تنهایییم"

سکوت را شکستم و گفتم: "سعید سلطان پور و محسن فاضل تیرباران شدند". در جوابم گفت: "یادشان گرامی باد".

ساعت ها از شب گذشته بود و ما هم چنان در حال حرف زدن بودیم. همین چند کلمه، خود به خود دو الی سه ساعت طول کشیده بود و در عین حال دست به ریسک خطرناکی هم زده بودیم که می توانست برایمان عواقب وخیمی به بار بیاورد. سرانجام دست مان را برای هم تکان دادیم و به هم دیگر شب به خیر گفتیم. غذای شام که یک ملاقه آش از ته مانده غذای ظهر بود را ساعت ۶ الی ۷ داده بودند و الان ساعت تقریباً ۱۱ بود. بشقاب غذا با یک قاشق روی سفره ام که یک نایلون پلاستیکی زباله بود، به عنوان محملی بودند که اگر پاسدار بدون صدا پشت در بیاید و یا احياناً دریچه را سریعاً باز کند، من بتوانم سریعاً خودم را روی زمین پهن کنم و نشان دهم که تا الان غذا نخورده و می خواستم غذایم را بخورم. خوشبختانه اتفاقی نیفتاده و من درکنار سفره ام نشستم. غیر از دو حبه قند و یک لیوان چای و تکه کوچکی از نان و پنیر، که آن را هم حوالی ظهر بالا آوردم، چیزی نخورده بودم. شدیداً گرسنه ام بود و با ولع غذا را خوردم. خوشحال بودم از این که با فرد دیگری ارتباط گرفته و از دنیای تنها بی خودم به در خواهم آمد و این که سلول و تنهایی کمتر اذیتم خواهد کرد... چقدر زمان در سلول انفرادی به کندي می گذرد... به خصوص که او از بچه های چپ بود و انزجار ندادنم را تأیید کرده بود. همین به من روحیه عجیبی می داد. انگار بال در آورده بودم. بعد از شستن بشقابم آن را پشت پنجره گذاشتم تا خشک شود و بار دیگر به پنجره روبه رویی ام نگاه کردم و به او شب به خیر گفتم. در عین حال در رویایم به دوستان عزیزم سپیده، عنرا، آنر و ناهید نیز شب به خیر گفتم و خوابیدم.

صبح زیبایی فرار رسیده بود. در پوست خود نمی گنجیدم. خودم را رها، سبک بال و فراخ احساس می کردم. از این حسم خوشم آمد. حال بچه ای را داشتم که قیل و قال نمی شناسد و به هیچ غمی باور ندارد. نیروی تازه ای گرفته و توانم بیشتر شده بود و خوشحال بودم که این مرحله را گذرانده ام. دلم می خواست که همیشه چنین شرایط روحیای داشته باشم. آواز می خواندم و در سلول می چرخیدم. سلول، برایم به حالت های مختلفی بدل می شد. گاه سرسبز می شد و رشد می کرد و گاه نفرت انگیز. اما در آن لحظه سبز بود و پرنشاط.

از آن روز به بعد، هر صبح که بیدار می شدم، قبل از هرکاری به پنجره روبه رویی ام نگاهی می انداختم. آن روز نخ بسیار بلندی از پنجره اش آویزان بود. با خودم فکر کردم شاید مثل بیدار شدن هر روز که با شیطنت های همیشگی همراه بود، خواسته صبح به خیر بگویم. من هم بالای شوفاز رفتم و لباس ها را پشت پرده جابه جا و پهن کردم. از چند جا چادرم را گره زده و پشت حفاظ انداختم. قبلاً که این کار را می

کردم او با جواب های بامزه ای به من پاسخ می داد. یک بار شلوارش را به پیراهنش گره زد و از پشت نرده آویزان کرد. در حقیقت شبیه آدمی درست کرده بود که از پشت پرده آویزان است. مدتی صبر کردم اما جوابم را نداد. دوباره چادرم را به داخل کشیدم و آستین های پیراهنم را به چادر بسته و به شکل بامزه ای پشت نرده آویزان کردم تا شاید در جوابم عکس العملی انجام دهد. اما باز هم جوابی به من داده نشد. مدام بالای شویفاز می رفتم و دوباره پایین می آمدم تا شاید با کارهای عجیب و غریب من، متوجه ام بشود و جواب بدهد. متأسفانه به علت مسافت زیاد و وجود هره ها، در روز امکان دیدن داخل سلول وجود نداشت. اما در شب، زمانی که هوا تاریک می شد، نور چراغ و تاریکی بیرون از سلول باعث می شد که تنها تصویر سایه ای از انسان از سلول مقابل، از پشت نرده های فلزی دیده شود. اما سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفته بود. دلم لرزید. نمی خواستم باور کنم که دوستم را بردند. با این حال تا شب صبر کردم تا بتوانم با روشن شدن لامپ سلول سایه ای او را ببینم. چراغ سلول روشن شده بود و می شد سلول را دید. اما سایه ای به چشم نمی خورد. هر بار که زندانی ای را از سلول می بردند، شب اول سلول را روشن و در سلول را نیز باز می گذاشتند. باز هم امیدوار شدم. با خودم گفتم شاید او را برای یک بازجویی یک روزه یا کوتاه مدت برده اند. اما در این شب و شب های دیگر نیز هیچ خبری نشد. او را برده بودند. نگاهم به سلولش حک شد. با خودم فکر کردم، "تمام این احساس ها لحظه ای شروع می شود و به اوج خود می رسد و لحظه ای دیگر نیز درجه ای دیگر به زندگانی انسان ها باز می شود. چه چیزهایی به کمک انسان می آید تا لحظات گشوده را تاب بیاورد. ولی هیچ گاه چنین لحظاتی قابل پیش بینی نبوده و نخواهد بود. هیچ چیز در خدمت انسان زندانی قرار نخواهد گرفت. در پشت پنجره ایستادم. آسمان را از پشت نرده های فلزی می دیدم. همه جا تاریک بود. سلول روبه رویم در تاریکی جلوه دیگری داشت. خنده تلخی بر لبانم نقش بست. کمی احساس ضعف داشتم. به پنجره اش نگاه کردم و برایش هزاران بار آرزوی موفقیت کردم.

به یاد روزهای قشنگ و پر باری که با هم رقم زده بودیم، فکر می کردم. لحظاتی پر امید و زیبا بود که دوباره سرپایان شدن و مقاومت را با حرکات مان به هم انتقال داده بودیم. پشت هم شده بودیم و به پشتوانه بودن در این حفره ها، سرود زندگی سر داده و آگاهانه پیش برده بودیم. تجربه در پی تجربه. روزهای سختی که تنهایی شکنجه بود و آزارش شلاق وار می کوبید و به پیش می رفت. آزار مداومی که می توانست انسان را به همه جا بکشاند و چه زیبا بود که این دوران سخت را سربلند به پیش برده بودیم.

دیگر هیچ گاه خبری از او به دستم نرسید. در آرزوهایم، دوران قیام را تصویر می کردم که شاید روزی یکدیگر را ببینیم و به یاد چنین دوره ای بیفتیم از خاطرات مان بگوئیم. از سختی ها، تنهایی ها، رنج ها و دل شوره ها و هزاران هزار گفته و ناگفته ی دیگر. اما هرگز فراموشش نکردم. به یادش بودم بهترین آرزوها را برایش داشتم. بعد از آن در هر سرکوب، به او فکر می کردم که آیا زنده است، آیا اعدام شده و یا به دار آویخته شده و آیا سقوط انسانی و فکری را بر او تحمیل کرده اند. نمی دانم چه شد و چه بلایی بر سرش آمد.

* * *

روزها از پی هم می گذشت و من هم چنان تنها در سلول بودم. با یک پتو که اکنون فرش اش کرده بودم، یک کیسه لباس که در گوشه سلول بود و یک بشقاب و قاشق و لیوان پلاستیکی قرمز رنگم که بدان خو گرفته بودم. تقریباً از همه جا بی خبر بودم. تنها ملاقات ها مرا به دنیای بیرون پیوند می زد. آن هم با جو پلیسی حاکم بر آن، تنها بر ترس و اضطراب بیش از اندازه می افزود. با این حال ملاقات مرا از این دنیای کوچک رها میکرد. ملاقات ها، از آن طرف به پند و اندرز می گذشت و از این طرف نیز با سر تکان دادن و حالت چشم ها و تغییر چهره و نفي کردن. به هر حال زمان می گذشت و من دیگر مثل گذشته ها، و یا چند ماه پیش نمی دانستم که چه کسانی از دوستان و رفقایم این جا ماندند. چرا که تک تک ما را صدا می کردند و خانواده ها هم می بایست زمان بسیار زیادی در جلوی در، برای یک ملاقات ۱۰ دقیقه ای، آن هم بعد از سه هفته به انتظار می نشستند. همه چیز تحت کنترل شدیدی قرار داشت و هیچ موضوعی، در مسیر سلول تا ملاقات منبعی برای کسب خبر به حساب نمی آمد. همه چیز عادی و گشوده بود. باید هر روز انگیزه های جدیدی می یافتم تا بتوانم بدان فکر کنم و از راکد شدن ذهنم جلوگیری کنم. هر روز برنامه های متنوع فکری برای خودم داشتم. اما تا کجا باید با این ناکجاآباد کنار آمد. هیچ چیز معلوم نبود. سرنوشت من را دیگران با فشارهای لحظه ای شان تعیین می کردند و آن ماندن بود و ماندن.

در سلول قدم می زدم و خودم را به نحوی مشغول می کردم. روزی توجه ام به آب راکد توالت جلب شد. در کنار توالت نشستم. خودم را در آب راکد توالت می دیدم. خودم بودم. سرم را تکان دادم و لبخندی به لبم نقش بست. ماه ها بود که خودم را درجایی ندیده بودم و وقتی انعکاس چهره ام را در آب دیدم برایم بسیار جالب بود. همیشه از نگاه کردن خودم در آینه خوشم می آمد. دوران کودکی ام را به یاد آوردم که مدت ها مقابل آینه می ایستادم و خودم را نگاه می کردم. روزی از پاسدار سوزن خواستم که او هم نه نگفت. بعد به فکر رسید که به آن ها بگویم که قیچی هم احتیاج دارم. اگر دادند، چه خوب. اگر هم ندادند، چیزی را از دست ندم. از پاسدار سعیده قیچی خواستم. بدون این که از من بپرسد برای چه کاری می خواهم، برایم قیچی

آورد. و گفت بعد از دوساعت دیگر خودت بگذار زیر در. قیچی را گرفتم و کنار توالت نشستم و با نگاه به آب توالت، توانستم موهایم را کوتاه کنم. احساس کردم بد کوتاه کرده ام و زشت شدم. با خودم فکر می کردم اگر سطح آب توالت کمی بالاتر بود دیگر مجبور نمی شدم تا سرم را به پایین و به کاسه توالت نزدیک کنم. به دور و برم نگاه کردم و چیزی را کشف کردم. هوا در آن روز آفتابی بود. چادرم را پشت پنجره پهن کرده بودم. متوجه شدم که در شیشه پنجره می توانم چهره خودم را واضح تر ببینم. به کشف خودم بالیدم و انگار کشف نیوتونی انجام داده بودم. دوباره شروع به مرتب کردن موهایم کردم.

از آن به بعد شیشه پنجره آینه ام بود که با پهن کردن چادرم در پشت آن، به راحتی می توانستم خودم را در آن ببینم. اما این هم نقص مقررات انفرادی بود. چرا که مدت ها بود حق نداشتیم چیزی را به نرده های سلول ها آویزان کنیم ولی من انجام می دادم. خودم، دوست خودم شده بودم. هر وقت می خواستم کسی را ببینم، چادر را پشت پنجره می انداختم و مدت ها به خودم نگاه می کردم. تنها تصویری که از خودم، از آن زمان در ذهنم حک شد، چشمانی تقریباً درشت حدقه زده با دماغی بزرگ و گونه های استخوانی و موهایی که هر بار از بار قبل بهتر کوتاه می شد.

روزی از روزهای سخت زمستان سال ۶۱ که سرما تا استخوان ها نفوذ می کرد درب سلول باز شد و پاسدار بند یک تکه کاغذ با خودکاری روبه رویم گذاشت و گفت می توانم برای خانواده ام نامه بنویسم. شدت سرما به حدی بودم که تنها چاره مقابله با آن حرکت کردن و راه رفتن بود تا بتوان خود را کمی گرم نگاه داشت. تنها می توانستم ۵ خط، آن هم درشت و خوانا و فقط در حد سلام و احوال پرسی برای خانواده ام بنویسم. شرط مهم ترش این بود که روی پاکت فقط می توانستم بازداشت گاه شهید رجایی را قید کنم و اینکه حق ندارم اسم زندان گوهردشت را بنویسم. من کاغذ را گرفتم، کاغذ نازکی بود. به یاد کاغذ های گزارش نویسی تشکیلاتی افتادم. به این فکر کردم شاید به یک چاپخانه یورش برده و این کاغذها را به یغما برده اند. باری، روی آن ها ۵ خط نامه نوشتم ولی روی پاکت اسم زندان گوهردشت را نوشتم. موقع تحویل، پاسدار روی پاکت را نگاه کرد و با قدری ناسزا گفتن، در را بست و رفت. پشت در شنیدم که می گفت: "جون عمه ات، این نامه را می فرستیم. شما که کافر هستید و دست از منافق بودن تان بر نمی دارید. ما هم می دانیم با شما چه کار کنیم." در زندان گوهردشت این نامه و بسیاری از نامه ها دیگرم، به جز چند عدد به خانواده ام نرسیدند.

روزها از پی روزها می گذشت و آرام آرام سرما رخت می بست. بوی بهار به سلول می آمد. بهاری که از سبزه و گلشن خبری نبود. بهاری که در آرزوی برگی از گلدانی بودم که جوانه بزند و مرا به وجد آورد. تنها بهار را گنجشکانی که دسته دسته پرواز می کردند به سلول می آوردند و من آرزویم این بود که موقع پرواز از پنجره سلول ام به تماشایشان بنشینم. اما چنان سریع پرواز می کردند، که تا من می جنبیدم و خودم را به پنجره می رساندم، آن قدر دور شده بودند که دیدنشان برایم ناممکن می شد. صبح های خیلی زود که هوا آرام به سویی روشنایی می رفت صدای پرکشیدن شان را می شنیدم. هربار که سعی کردم تا از رختخواب به سرعت برق جسته و پروازشان را به تماشا بنشینم، موفق نشدم. یک روز در خواب و بیداری بودم که صدای جیک جیک شان را شنیدم. به سرعت خودم را به بالای شوقاژ رساندم و سرم را به طرف هره پنجره گرفتم و طوری درز را تنظیم کردم که بیشترین سهم آسمان را برای خودم داشته باشم. گنجشک ها گروه گروه پرواز می کردند. از آزاد بودن شان لذت می بردم. عاشق صدای شان بودم و هر صبح با صدای خوش آن ها از خواب بیدار می شدم. خودم را بالای شوقاژ می کشاندم و پروازشان را دنبال می کردم. بعد از آن سکوتی بود و نگاه من به دنبال بوته ای یا گلی و یا شاید نشانی که در آن بهار را ببینم و لمس کنم. چشم به طبیعت بیرون از سلولم می دوختم و یا مدت ها به تنه درختی که آن را از هر طرف بریده بودند نگاه می کردم که علی رغم این که آن را از هر طرفی بریده بودند، اما چند برگ کوچ از میان آن جوانه زده و رشد می کرد. به تنه درخت فکر می کردم: در شرایطی که می توان ریشه دواند، زندگی ادامه دارد.

بوی عید به مشام می رسید و نیاز به اندیشیدن، در این مدت با شدتی هر چه بیشتر در من بیدار شده بود. در زندگی ام هرگز به اندازه اوقات تنهایی انفرادی پر از دحام نبود. احتیاج به دوره کردن بیشتری داشتم. باید خودم را بیشتر می شناختم و روشن تر به گذشته نگاه می کردم و حال و آینده را ورق می زدم. آرامش برایم معنا نداشت. آرزویم رشد اندیشه هایم بود. روزهایی که در زنجیر تنهایی و افسردگی می افتادم، نمی دانستم چه ام شده، خسته و بی حوصله می شدم. دلم نمی خواست قدم بزنم، فکر بکنم و یا در مورد موضوعی تحلیل کنم. حس بدی به خودم داشتم. از خودم بدم می آمد، و فکرمی کردم ناتوان هستم. ساعت ها گوشه ایی کز می کردم و یا با چند تکه لباس و قلم را می گذراندم. از این حالاتم سر در نمی آوردم. اما خوشبختانه این حالتیم زیاد طول نمی کشید. بعد از مدتی حالم خوب می شد و روحیه ام به حالت عادی خود بازمی گشت. هر بار که به این شکل پیش می رفت. فکر می کردم دارم می بزم و به خودم را به ناسزا می گفتم. به خودم می گفتم: "بدهخت، همین بود احساس وظیفه و شعاری که برای عشق به مردم می دادی." بعد از ماه ها و شاید روزهای بسیاری که از این حالتیم زجر می کشیدم، دقیقاً برایم ثابت شده بود که هر بار قبل از عادت

ماهانه ام این حالت ها به من دست می دهد و قبل از پریود شدنم، دچار افسردگی چند روزه می شدم و بعدش دوباره سر حال و شاد می شدم. بعدها، وقتی که این موضوع را با یک دوست پزشکم طرح کردم، او برایم توضیح داد که این امر در مورد زنان کاملاً طبیعی است و هیچ ربطی به بریدن فردی از اهدافش ندارد. البته وقتی که بعدها به این موضوع می اندیشیدم و به این که چقدر در آن زمان به خودم زور می گفتم، نمی توانستم خودم را ببخشم و بر خودم لعن و نفرین می گفتم.

روزها را می شمردم تا به بهار سال ۶۲ برسم. بلند پروازی خاصی را در ذهنم نمی پروراندم. همه چیز آرام و با سکوت پیش می رفت. خوشحال بودم که تحویل سال نو، نوبت شیفت پاسدار سعیده است و در آن شیفت می توانستم کمی از زیر در با بچه های دیگر تماس گرفته و عید را به یکدیگر تبریک بگوییم. ساعت ۷ صبح بود که سپیده وارد بند شده و با صدای بلند فریاد زد: "عیدتان مبارک". خنده ام گرفته بود. بعد از مطمئن شدن از نبود پاسدار نادری، زیر در دراز کشیدم و سرود بهاران خجسته باد را خواندم.

"هوا دلپذیر شد گل از خاک بر دمید
به جوش آمد از خون درون رگ گیاه
پرستو به بازگشت زد نغمه امید
بهار خجسته باد خرامان رسد ز راه
بچه ها عیدتان مبارک - بهاران خجسته باد"

بعد از آن همگی عید را به هم تبریک گفتیم. همه هم ای در سلول ها ایجاد شده بود و بچه ها، در سلول ها انتهای سالن با هم پیچ می کردند. من متأسفانه در یکی از سلولهای جلویی بودم و از این پیچ ها بی بهره. سعیده خودش را به راهرو رساند و بلند بلند داد زد: "خفه شید کثافت ها". که صدای خنده همه در سلول ها به گوش رسید.

آن روز به خاطر روز عید زیاد سخت نگرفتند و رادیو نیز چند ساعتی روشن بود و پیغام های متفاوتی از خمینی و دیگران به گوش می رسید و در این بین آهنگ ها و سرود های بهاران خجسته باد و دیگر آهنگها از رادیو پخش می شد.

روز جالب و پر باری را گذرانده بودم. بار دیگر با هم بندی هایم پیمان دوستی و رفاقت بسته بودیم. صدای خیلی ها نا آشنا بود. نتوانستم این صدا ها را بشناسم. فقط توانستم صدای ناهید را تشخیص دهم. آن قدر از هم دور بودیم که صدای مان تقریباً به هم نمی رسید. با اخطار پاسدار سعیده، هم چیز با سکوت ختم شد و روزی از روزهای سال ۶۲ را این چنین شادمانه رقم زدیم. باز هم با دوستان و رفقا، در کنار هم بودیم و به هم با تبریک های مان نشان دادیم که هنوز هستیم و همدیگر را تنها نگذاشته ایم. باز هم به هم گفتیم که روزهای سخت سلول را تا اینجا کشانیدیم و با بلند حرف زدنمان به هم امید روزهای دیگر را دادیم.

از زیر در بلند شدم و خودم را برانداز کردم. یک پیراهن بنفش به نشانه استقبال از بهار را بر تن کرده بودم و به یاد بهار سال گذشته که در کنار دوستانم در بند ۸ جشن گرفته بودیم، ساعتی را گذراندم.

ساعت ها را جدي می گرفتم و برنامه ریزی می کردم تا خستگی و تنهایی را کمتر حس کنم. خاطرات گذشته را مرور می کردم و با یاد رفتاری که در کنارم نبودند، یادشان را زنده نگاه داشتم. دو رفیق اعدام شده هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شدند و با یاد دوران بازجویی و لحظات مقاومت شان انگیزه می گرفتم. با سیما دریایی در اتاق انتظار بازجویی و شکنجه آشنا شدم. زنی بسیار مقاوم بود. با بی باکی به اطرافیانش می آموخت که چگونه زیر بازجویی برخورد کنند. شرط اولیه او این بود که نترسیم و فکر نکنیم که همه اطلاعات را بازگوها دارند. او را چنان زده بودند که شمارش کابل ها از دست رفته بود اما هیچ اطلاعاتی نداده بود. چهره اش بر ذهنم حک شده است که از شدت کابل ها بر کمرش نمی توانست نفس بکشد. با این وجود مدام حرف می زد و به اطرافیانش روحیه می داد. از او سؤال کردم این همه که به کف پایت می زنند، چطور شد که پایت نشکافته است. با لبخندی در جوابم گفت که با پای برهنه کوهنوردی می کرد. حتی در روزها داغ تابستان روی صخره ها راه می رفت و پیش بینی چنین روزی را می کرد. او بعد از دفاع از آرمانش اعدام شد. در بند عمومی بودیم که او را بردند. وقتی اسمش را خواندند همه دورش را گرفتیم و همه مان را بوسید و رفت. پاسدار مدام اسمش را صدا می زد و کلافه شده بودند و با سخره می گفتند: "مثل این که می خواد مهمونی بره!".

دوست دیگرم ناهید محمدی با چهره ای بسیار آراسته و زیبا دستگیر شده بود. چادر مسخره ای در زندان به او داده بودند. آن قدر به کف پایش زده بودند که پاهایش مثل یک بالش باد کرده بود. اما خنده از لبانش و نگاهش قطع نمی شد. وقتی برای اعدام صدایش کردند با آرامش بسیار با همه روبوسی کرد و بدون چادر به طرف درب خروجی بند راه افتاد.

بعضی مواقع دلم می خواست بلند آواز بخوانم. تمام سرودها و آهنگ هایی را که می دانستم در ذهنم مرور می کردم و یا آن ها را زمزمه می کردم. ولی این مرا راضی نمی کرد. دلم می خواست با صدای بلند آهنگ رود را بخوانم یا آهنگی به زبان ترکی در تجلیل از لنین را بخوانم. این آهنگ حالت گُر داشت و باید با صدای بلند و رسا خوانده می شد. بعضی مواقع که آرام، آرام زمزمه می کردم، احساس می کردم دیگر تُن صدایم را فراموش کرده ام و مدت ها باید صدایم را صاف می کردم تا اگر خواسته های یا حرفی و یا سوالی از

پاسداري داشتيم، بتوانم بدون آن که صدايم بلرزد حرفم را بزنم. اين موضوع مرا آزار مي داد. فکر مي کردم سکون اينجا درون مرا هم آزاده و از من انساني ديگر ساخته است. هر بار که مي خواستم با پاسدار حرف بزنم (البته به ندرت پيش مي آمد. در واقع هيچ حرفي و يا کاري با هم نداشتم) صدايم مي لرزيد و انگار صدايم از ته چاه در مي آمد. خودم را آزار مي دادم که چرا تُن صدايم به اين شکل در آمده و فکر مي کردم بايد هميشه رسا و پر قدرت باشد. خلاصه اين که بتوانم چيزي را زمزمه کنم يا بلند حرف بزنم، در من به آرزويي تبديل شده بود. هر گاه زمزمه مي کردم از خودم پشيمان مي شدم. چرا که صدايم خش دار شده بود براي من و ناشناخته. فکرم به هزار طرف مي رفت. به خودم مي گفتم: "مينا، ديدي کم آوردي و ديگه حتي صدايت هم در اين شرايط تغيير کرده است." مدت ها اين افکار با من بود. در مواقعي که فکر مي کردم کسي در پشت سلول نيست زمزمه ام را بند مي کردم. انگار اين مسئله براي من حياتي بود که صدايم را بشنوم و دوباره از اين صدا روحيه بگيرم. بارها از اضطرابي که بعد از زمزمه کردن به سراغم مي آمد پشيمان شده بودم. چرا که ريسک بزرگي بود. يا به ديوانه شدن متهم مي شدم و يا ارتباط گرفتن. خلاصه دومي سنگين تر و گران تر از اولي براي من تمام مي شد. نمي دانم اين مدت چقدر طول کشيد. در سلول يك آفتابه وجود داشت. روزي نظرم به آن جلب شد و دهانم را به سر آفتابه گذاشتم و شروع به حرف زدن کردم. صدا از لوله آفتابه کمي به بيرون مي آمد. دستم را جلوي آن گرفتم. ديگر صدايي به بيرون درز نمي کرد. اما اگر کمي دقيق مي شدي، صدا را مي شنيد. آفتابه را برداشتم تا نصفش را آب ريختم و بعد دوباره دهانم را بر دهانه آفتابه قرار دادم طوري که کاملاً مماس باشد. بعد شروع به خواندن کردم. بله موفق شده بودم. بدون آن که صدايي به بيرون از سلول درز کند، مي توانستم با صدايي بلند در داخل آفتابه بخوانم. نمي دانم اين مسائل چگونه به ذهنم مي رسيد. تماشا ياد آور شيطنت هاي دوران کودکي ام بود. گويي آفتابه به يك ميكروفون بي صدايي تبديل شده بود که هم درون پر از آرزوي مرا برآورده مي کرد و هم پاسدار ها متوجه اين کشف نمي شدند.

پشت در مي نشستيم و ساعت ها براي خودم هرچه دلم مي خواست حرف مي زدم و مهم تر از همه آواز رود، سعيد سلطان پور و آهنگ هاي انقلابي ترکي را با صدايي بلند مي خواندم. روحيه ام در اين دوره بسيار خوب بود. گويي تمام وسايل سلول به کمک من آمده بودند تا بتوانم به زندگي ام در اين سياهچال ها ادامه دهم و بر عليه اين وضع به مبارزه برخيزم. کارهاي جسمي، ذهني و تمرين ها را براي هرچه بيشتتر کردن توانايي هاي خود انجام مي دادم. اما با اين وصف زندگي با آهنگي آهسته به پيش مي رفت. مدتي بود که به يکي از سلول هاي وسط، مدام پاسدار ها رفت و آمد مي کردند. هر بار مطمئن از نبودن شان جلوي در سلولم به زير در مي خوابيدم تا خبرهاي جديد را دريافت کنم. از زير در سر و صدا و درگيري با يك زنداني به گوش مي رسيد. صدايي نادري که از کثافت سلول حرف مي زد و تهديدي که دختر زنداني را به خوردن غذايش مي کرد، به گوش مي رسيد. دختر هم چنان آرام و متواضعانه خواسته هايش را بيان مي کرد. هر چه گوشت را تيز کردم که بفهمم کيست موفق نشدم. معلوم بود که مدت هاست که دختر زنداني در اعتصاب غذا به سر مي برد. آرام به آن ها مي گفتم که چرا مرا به انفرادي آورديد. تا از اين جا نبريد من به اعتصاب غذايم ادامه مي دهم. بعد از اين حرف در سلول بسته شد و پشت در پاسدارها به مسخره اين دختر پرداختند. اين که ديوانه است، حقه، بگذار حاج آقا بيايد. آدمش مي کنيم.

روزهاي بعد همچنان اين ماجرا را دنبال مي کردم. روزي دختر را مجبور کردند که غذا بخورد. مردی از راه رسيد و شروع کرد به بد و بيراه گفتن به دختر زنداني. از پوتين و سنگيني راه رفتنش حدس زدم که بايد مردی درشت هيکل باشد. به نظرم رسيد که گفت سلیطه. که من جا خوردم. دوباره شنيدم که گفت جنده خانم، مي خوري يا اين که بيرم همان جايي که دلت مي خواد. چنان دچار اضطراب شده بودم که فکر پريشانم به هزار و يك جا رفت. هميشه در خيال خود تختي را مي ديدم که دختران زنداني را براي تجاوز به آن جا مي برند. اين اضطراب سال ها با من همراه بود و تأثير جان کاهي بر من گذاشت. بعد مرد گنده که حاج آقا صدايش مي زدند، دستور داد که قياف بياورند. نمي دانستم با اين قياف چه مي خواهند بکنند. بعد شنيدم که مي گفت بريزيد تو دهنش. اين کار را با تکرار کلمات رکيک و کثيف انجام مي داد. پاسداران زن نيز با خنده تمسخر آميزي دهانش را باز کرده و باز شنيدم می شد که يکي مي گفت بريز، بريز. دهانش را سفت گرفته و کشيده شدن زنداني به روي زمين و مقاومتش و صحنه اي که معلوم بود روزها غذا نخورده است به گوش مي رسيد. بعد از آن روز، ديگر خبري از او به دستم نرسيد. (بعدها بعد از جست و جوي فراوان فهميدم که او نرّلا قاسلمو بود.)

بعد از اين ماجرا به هيچ عنوان نتوانستم افکارم را متمرکز کنم. مدام تصوير يك قياف در ذهنم مي آمد و اين که چگونه قياف را در دهان اين دختر جا داده بودند و او چنان نحيفانه و آرام رديش مي کرد و هيچ نشاني از آنتني در او مشاهده نمي شد. دلم مي خواست قلمي مي داشتم تا شعف و سرور او را به تصوير مي کشيدم. داستان زني را که علي رغم تمامي تنش ها و خستگي هايي که انسان را عميقاً به اندوه مي کشاند و با تمام رنج ها و دشواري ها دست و پنجه نرم مي کند و سرود زندگي سر مي دهد. قصه زني را مي سرودم که خود تنها ناخدای سلول تنهائي خود بود و چنين درد ها و رنج هايي، خدشه اي در عشق او به زندگي پديد نمي

آورد. او در چنین درد و رنج بی‌پایانی زنده بود و چه بسا ادامه چنین شرایط رنج‌آوری توان و نیروی بی‌پایانی را می‌طلبید تا بر زمین نیافتد و هم چنان استوار ره بپیماید.

اما در من تقریباً میل به زندگی از میان رفته بود و این دردها چنان با درونم الفتی جان‌کاه گرفته بودند که بخشی از حافظه و قدرت ابتکارم را از دست داده بودم. همواره با خونسردی و تلاش فوق‌العاده‌ای سعی داشتم درد استخوان و مفاصل را تحمل کنم. بدین به شدت لاغر شده بود. طوری که می‌توانستم دنده‌هایم را بشمارم. شکم تقریباً به پشت کمرم چسبیده بود.

حوصله هیچ کاری را نداشتم. اضطراب و پریشانی ذهن و جسم مرا مختل کرده بود. ناآرام بودم و خودم را جای آن دختر زندانی می‌گذاشتم که دست به اعتصاب غذا زده بود. دوران طولانی خشونت بی‌پایان مرا به ناکامی رسانده بود و همه چیز با شتاب به سوی ناکجا آباد می‌رفت. حالم خوش نبود. به زور کار سلول را انجام می‌دادم. ماه‌ها بود که انفرادی را تجربه می‌کردم. شمارش روزها را از دست داده بودم و در تابستان گرم و طاقت‌فرسای سلول، سردم بود.

ضربه‌ای که وقوع آن مرا چنان متأثر کرده بود. حال و روز خودم را نمی‌شناختم. روزی در سلول آرام آرام قدم می‌زدم. احساس کردم نمی‌توانم فکر کنم. یک لحظه احساس کردم که همه چیز را قاطعی کرده‌ام و هیچ توانی برایم باقی نماند است. لحظاتی بود که هیچ رضایت و لذتی و یا دلیلی نیافتم که من را در عمل به تعارض و کشمکش‌های واقعی بکشاند. با خودم فکر می‌کردم که آیا دیوانه شده‌ام؟ ضربات کوتاه درد، پی‌در پی و جانکاه بود. به خودم گفتم که اگر این وضع ادامه پیدا کند و تسلیم شرایط بشوم حتماً سقوط خواهم کرد و نتیجه‌اش تنها روانی شدن می‌باشد. احساسات تلخی بود که آن را به عینه تجربه می‌کردم. آیا می‌خواهی تسلیم شوی. سرنوشتی متضاد در برابرم قرار داشت. دیوانگی یا ادامه زندگی؟ باید می‌جنگیدم. برایم مثل روز روشن بود که اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد، زندگی قشنگم به تباهی کشیده می‌شد. کمی خودم را آرام کردم. سعی کردم خودم را کمی از بدبینی و بی‌حرمتی به سال‌های از دست رفته‌ام، که مسبب‌اش را مسئول تشکیلاتی‌ام می‌دانستم، دور کنم. کمی به خودم زمان دادم. دوران نوجوانی ۱۴-۱۵ سالگی را به خاطر آوردم که خواهرم به زور به ازدواج تن می‌داد. چند روز قبل از عروسی‌اش من و او که وسایلش را سر و سامان می‌دادیم، بعد از خستگی و بعد از ناامید شدن از زندگی این چنینی، شروع به رقص در داخل اتاقی که وسایل جهیزیه روی هم تلبار بود، کردیم. ما در آن شرایط به این نتیجه رسیده بودیم که از امکانات موجود باید بیشترین استفاده را کرد و برای فرار از شرایط شروع به رقصیدن کردیم. بامزه، اما در عین حال مسخره بود. کلماتی که به هیچ عنوان مفهومی نداشت و فقط قراردادی بین من و خواهر ۱۷ ساله‌ام بود، بین یکدیگر رد و بدل می‌کردیم. یادآوری چنین خاطره‌ای مرا به حرکت واداشت. به یک باره شروع کردم به رقصیدن و در حال رقصیدن همان کلمات نامفهوم دوران نوجوانی را تکرار می‌کردم. از این سر سلول به آن طرف سلول می‌چرخیدم و با تکرار آن کلمات نامفهوم به رقص و پایکوبی پرداختم. آیا می‌فهمیم؟ می‌فهمیم؟ می‌فهمیم؟ بارها این کلمه را تکرار می‌کردم که ببینم روانی شده‌ام یا نه؟ جان دوباره‌ای گرفته بودم. احساس کردم که روحیه یأس و ناامیدی آرام آرام از من رخت می‌بندد. دوباره روحیه تازه‌ای گرفته بودم. تصمیمم را گرفته بودم. حاضر بودم هر بلایی بر سرم بیاورند اما انزجار ندهم. این تعهد چنان قدرتی در جان و روانم ایجاد کرده بود تا بار دیگر بدان پی ببرم. دریافته بودم که آن قدر توان مقاومت در من وجود دارد که حتی در چنین وضعیت جدی‌ای ایمانم نمرده باشد. پناهگاه خوب و امنی برای خودم پیدا کرده بودم. از آن به بعد سعی کردم تا بیهوده به ناخرسندی‌های زندگی نیاندیشم. تمام توان خود را به کار بردم تا فشار روانی را روی خود کم کرده و آرامش نویی برای خویش بیابم. روزها سعی می‌کردم از این طرف سلول به آن طرف با حالتی خنده‌آور دست و پایم را تکان بدهم و گاهی نیز بدون دلیل مشخصی می‌خندیدم. بعد از مدتی حالم بهتر شد. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم و تجربه‌گران بار و سنگینی گذرانده بودم. لحظه‌ای خود را تباه شده احساس کرده بودم. اما همین حس که حاضر نبودم فکرم را به آن‌ها بفروشم مرا به واکنشی وادار می‌کرد. به خودم گفتم که هنوز مینا زنده است.

به این واکنش بسیار اندیشیدم. جمله‌ای را به یاد آوردم که می‌گوید بین سرمایه‌داری و پرولتاریا به اندازه مویی فاصله وجود دارد. با خودم گفتم، جمله را این‌گونه عوض می‌کنم. بین روانی شدن و سالم ماندن تنها به اندازه مویی فاصله وجود دارد! خوشحال بودم که طعمه این بلای خانمان سوز زندان نشدم و بر خود می‌بالیدم که توانستم این مرحله را پشت سر بگذارم.

سال‌های مدیدی، بیان چنین تجربه تلخی، برایم یک تابو بود و جرأت نمی‌کردم که آن را برای کسی بازگو کنم. در زندان روانی شدن را به قیمت انزجار ندادن تجربه کردم، اما در خارج از کشور این تابو را شکستم. اما برایم گران تمام شد.

روزها از پی هم می‌گذشت و زمان نیز به آرامی طی می‌شد. تنها کاری که از من بر می‌آمد قدم زدن بود. در سلولی که تنها طولش ۲,۷۰ متر بود. بارها آن را با وجب و قدم‌هایم اندازه‌گیری کرده بودم. حتی این قدم‌ها را محاسبه کرده بودم. قدم‌هایم را بر مترآژ سلول و بعد بر ثانیه و ساعت حساب کردم. روزی موفق

شدم ۱۳ کیلومتر قدم بزدم. این بالاترین رکورد در سلولم بود. روزهایی بود که ۴، ۸، و یا ۱۱ ساعت قدم زده بودم.

چنین پیاده روی طولانی‌ای، در آن مساحت کوچک برایم به امر عادی‌ای بدل شده بود. بعد از آزادی از زندان، در سال ۶۹ برای سرهنگ بازنشسته‌ای از نیروی هوایی که تصفیه شده بود، چگونگی گذران وقت را در سلول تعریف کرده بودم. اما برای او به هیچ وجه جا نمی‌افتاد که بتوان در یک سلول این مسافت را طی کرد. تنها جوابم برایش این بود که می‌خواستم زنده بمانم. این جمله را از فیلمی به این نام اقتباس کرده بودم. و به راستی که این جمله در من انگیزه ادامه زندگی را ایجاد کرده بود.

روزها بود که چیزی نمی‌توانستم بخورم. نمی‌دانم چه ام بود. افسردگی یا عامل دیگری علت آن بود. خودم هم نمی‌دانستم. شاید هم یک مریضی بود. شکم به پشتم چسبیده بود. چرا پاهایم درد می‌کند. شاید از ورزش نکردن است. ورزشم را زیاد کردم. اما قدرتم تحلیل رفته بود. پاها وزانوهایم سست شده بود. چنین دردی برایم بی‌سابقه بود. باز هم به خودم می‌گفتم: وای به روزت. بیچاره، داری می‌بری؟ چقدر خسته‌ام و چقدر احتیاج به آرامش دارم. انگار تمام دنیا با من سر جنگ دارد. روزها پادرد عجیبی به سراغم می‌آمد و شبها تب! نمی‌دانم چند درجه بود. فقط از تب می‌سوختم. یکی از شب‌ها دچار درد شدیدی شدم. شب سختی بود. نمی‌توانستم بخوابم. انگار تمام بند مرده بودند. لحظه‌ای خوابم برد. از درد بیدار شدم. تشنه‌ام بود و از تب می‌سوختم. توان حرکت نداشتیم تا به طرف دست شویی بروم. کشان کشان خودم را به طرف دستشویی رساندم. ولی گویی تمام بدنم فلج شده بود. یک لحظه فکر کردم دارم می‌میرم. به رفقایم و به مادرم فکر کردم. با تمام قدرت خودم را به دست شویی رساندم تا بتوانم کمی آب بخورم. به اطرافم نگاه کردم. به دنبال دستمالی بودم تا با خیساندن آن و کشیده به سرو صورتم بتوانم تبم را پایین بیاورم. ولی هیچ جایی را نمی‌دیدم. به زور خودم را بالا کشیدم. با یک دست شیر آب را نگاه داشتم و با دست دیگر آب به صورتم زدم. ساعت ۴ صبح بود و انگار یک شب، به اندازه یک سال گذشته بود.

- کثافت‌ها اگر یک هم سلولی داشتم این قدر زجر نمی‌کشیدم. حداقل یک دستمال خیس به من می‌داد.
درکنار دستشویی دراز کشیدم. ولی تبم پایین نمی‌آمد. خب در بزن. فایده ندارد. تمام هم بندی‌هایم خوابیده‌اند و دلم نمی‌خواست مزاحمشان بشوم. در همان حالت کف سلول خوابم برد. خواب سپیده را دیدم که در کنارم نشسته و لبخند ملیحی به من می‌زد و مثل مامان بزرگ از من مراقبت می‌کرد. همیشه از این کارش لجم می‌گرفت و احساس خواهر کوچولوئی به من دست می‌داد، در آن لحظه چقدر به کمکش احتیاج داشتم. چشمانم را باز کردم. کمی آرامش گرفته بودم. احساس دل‌تنگی‌ام که ماه‌ها بود که او را ندیده بودم کمی کمتر شده بود. به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ صبح بود. به خیال این که تعویض شیف‌است فلش را زیر در گذاشتم. از این فلش متفر بودم. ولی متأسفانه همین ارتباط من با بیرون را وصل می‌کرد. حق در زدن نداشتم. حق حرف زدن هم همین‌طور. فقط باید این فلش را زیر در می‌گذاشتم. یک ساعت فلش زیر در ماند. ساعت ۷ صبح پاسدار زن دریچه را باز کرد. پرسید: چه‌کار داری؟

- حالم خوب نیست، در را باز کنید

- بگو چه کار داری.

- حالم خوب نیست، احتیاج به دکتر دارم.

- امروز وقت دکتر نیست.

- پاهایم درد می‌کند.

- خب، کمتر راه برو، کمتر احساس قهرمانی بهت دست بده.

- احتیاج به دکتر دارم.

- باید به حاج آقا بگویم.

در را بست و رفت. حرصم در آمده بود. می‌خواستم به در بگویم و به او ناسزا بگویم. دستم را مشت کردم و به دیوار کوبیدم. همیشه با این کار خودم را کمی خالی می‌کردم. ساعت ۹ صبح در باز شد. همان پاسدار زن بود. گفت: "یاالله بیا بریم دکتر."

من چادر و روسری و جورابم را سریع پوشیدم. ولی گویی در یک میدان مسابقه قرار گرفته بودم. از یک طرف توان جوراب پوشیدن را نداشتم و از طرف دیگر باید در عرض یک یا دو دقیقه آماده می‌شدم وگرنه یا در را می‌بست و می‌رفت و یا با ناسزا و فحش همراهی‌ام می‌کرد. راه افتادم. پاسدار گفت: "چشم بندت را بکش پایین و چادر مرا بگیر، برادرها در راهرو هستند و دارند کار می‌کنند."

قدم‌هایم کاملاً ناموزون بود. تمام قدرتم را جمع کرده بودم تا بتوانم راه بروم. کمی می‌رفتم و دوباره دستم را به دیوار می‌گرفتم. غرورم باعث می‌شد که پاسدار کمتر متوجه درد درونی‌ام بشود. انگار پاهایم مال من نبود. نمی‌دانم چگونه آن‌ها را برمی‌داشتم. مثل یک آدم آهنی حرکت می‌کردم. بعدها خیلی به این حالت فکر می‌کردم که چگونه توانستم مسیر سلول تا بهداری را که راهروی درازی آن‌ها را به هم وصل کرده بود، برسانم. به مطب دکتر رسیدم. پاسدار نادری هم درست در همان موقع حساس سر رسیده و شجره نامه مرا برای دکتر تعریف کرد. دکتر معاینه‌ام کرد. گفتم: "دکتر پاهایم، پاهایم خیلی درد می‌کند." به

پاهایم دست زد. استخوان ها و ماهیچه هایم به هم چسبیده و یکی شده بودند. پاهایم سست بودند. سابقه رماتیسم را پرسید. گفتیم در خانواده مان نداریم. پاسدار نادری در همین موقع گفت: "برادر خیلی کار داریم. سریع کارش را تمام کنید". دکتر که به نظر آدم بدی نمی آمد، بدون جواب به نادری کارش را ادامه داد. سریع خون از من گرفتند. دکتر گفت دیگر کجایت درد می کند. گفتیم: "کمرم" به پشت خوابیدم و با فشار انگشت دکتر از شدت درد از جا پریدم. باز هم غرورم به من اجازه نمی داد که فریاد بگشتم. گفتیم: "خیلی درد می کند". بعد از گرفتن خون که زیاد طول نکشید من همان طور روی تخت دراز کشیده بودم. ماه ها بود که به جز سلول خودم جایی را ندیده بودم. با همان حال زار شروع به نگاه کردن به اطرافم کردم. چه هوای خوبی. در هوای مرداد ماه که در سلول نمی شد نفس کشید آن جا چقدر خنک بود. به گوشه ای نگاه کردم. کولری در آن تعبیه شده بود که اتاق را خنک می کرد.

يك لحظه نادری اتاق را ترك كرد. دکتر نزدیک شد و پرسید: "چند ماه است که اینجا هستی". من که زیاد نمی توانستم به او اعتماد کنم، گفتم: "ماه هاست"

- هم سلولی داری؟

- نه!

سروش را باعلامت تأسف تکان داد و از تخت دور شد. سپس در حالی که آمپولی در دست داشت به من گفت: "به پهلو بخواب. این آمپول اسب را سرپا نگاه می دارد چه رسد به انسان!"

يك لحظه ترسیدم. مایع آبکی که در آمپول بود را ندیدم. مدتی بود که همه چیز را تار می دیدم. فکر کردم که می خواهند مرا بکشند و به خانواده ام بگویند که او در زندان مریض شده و مرد. زیاد از مردن نمی ترسیدم. ولی شرم می شد که به خانواده و رفقایم بگویند که او خودکشی کرده و یا این که از مریضی مرده است. در همین افکار بودم که دکتر از من پرسید: "بهتر شدی؟"

- نه

آمپول دیگر را آماده کرد و گفت: "این يك دوجین اسب را سر پا نگاه می دارد". از حرفش خنده ام گرفته بود و در این مدت کمی اعتماد نسبت به او جلب شده بود. ماه ها بود که فقط پاسدارها را می دیدم. روحیه فرسایشیده ام کمی آرامش پیدا کرده بود. احساس کردم انسانیت نمرده و من که ماه ها با فحش و ناسزا روحم جریحه دار شده بود، توجهات دکتر، پنداری محبتی به اندازه يك کوه بود. دلم نمی خواست از آن جا بیرون بروم. به تمام کسانی که توبه نامه نوشته بودند و از انفرادی رفته بودند فکر کردم. دلم برایشان می سوخت. می دیدم که چطور می خواهند عشق را در ما بکشند. در بدجایی گیر کرده بودم. تنهایی. این تنهایی زجرم می داد و با خودم فکر می کردم که انگار همه فراموش کرده اند. آیا از کار تو تقدیری صورت خواهد گرفت؟ آیا این بودن ثمری دارد؟ آیا ارزشی خواهد داشت؟ برای چه کسانی؟ آیا هوادار جریانی شدن که نمی دانی الان چه می کنند و هیچ امیدی را در تو زنده نگاه نمی دارند، ارزشی دارد؟ ... مگر تو کی هستی؟ به یاد دوران مدرسه افتادم که وقتی نمره خوبی می گرفتم توسط معلم تشویق می شدم. این تشویق باعث می شد که امید و توانی را در خود ببایم و دوباره فراگیری درس خود را ادامه دهم. خسته تر از این حرف ها بودم. راه توبه نامه؟ به هیچ وجه. اگر مرا بکشند حاضر نیستم توبه نامه بنویسم. موقع برگشت، گویی پاسدار دلش برای من سوخته باشد، گفت: "برایت ویلچر بیاورم" تقاضایش را رد کردم. وارد سلول شدم. به سلول گرم و طاقت فرسا. با هوای خوبی که در مطب دکتر تجربه کرده بودم، مزه راحت زندگی کردن به زیر دندانم آمده بود.

پاسدار در را بست و مدت کوتاهی بعد کاسهای پر از قند برایم آورد. به من گفت که حاضر است برایم آب قند درست کند. پاسخ منفی دادم اما هم چنان نگاهم به کاسه قند بود. بارها و بارها جیره قند را که دوحبه بود، حریصانه مک زده بودم. اما باز تشنگی شدیدی احساس می کردم. روزهای متممادی طول کشید تا حالت ضعف و درد در بدنم کمتر شود. توانستم تعادلم را مجدداً به دست بیاورم. توجهات پاسداران بیشتر شده بود. جیره قند را از دو به چهار عدد رساندند. اما از آفتاب و هم سلولی خبری نبود.

در زندان، سال ها طول کشید که درد مفاصل و استخوان ها کمتر شود. در بند عمومی بعد از انفرادی، پزشک تجویز شیر و غذای مخصوصی داد که این تجویز فقط برای بیمارانی بود که به عمل می آمد. عوارض ظاهری اش پوک و شکننده شدن ناخن های پا و بدترین عارضه اش احساس فلجی ای بود که قدرت حرکت را از انسان می گیرد و يك مسافت کوتاه بین اتاق تا دست شویی که در مدتی کوتاه می توان طی کرد، در عرض بیست دقیقه با درد و خم شدن زانو همراه بود.

روز ملاقات نزدیک شده بود و من هم چنان روز قبل حمام گرفته و بهترین و خوش رنگ ترین لباسم را به تن کرده بودم. روز ملاقات به سالن برده شدم. پدر و مادرم بودند. مادرم زیاد متوجه اوضاع نشد. ولی پدرم در این مورد تیزهوشی خاصی داشت. او که همیشه کنارمی ایستاد و می گذاشت مادر با دخترش گپی بزند، تا نگاهش به من افتاد، سراسیمه گویی را برداشت و گفت: "چه به روزت آوردند. با تو چه کار کردند".

گفتم: "چیزی نشده". اما پدرم باز هم اصرار کرد. من سکوت کردم. دوران نقاهتم به گندی می گذشت و من نیز زیاد تاب و توان جنبیدن در کابین ملاقات را نداشتم. ولی سعی می کردم آن ها متوجه نشوند. آرام به

چشمان پدرم نگاه کردم. او بود که حرف می زد و به من روحیه می داد. "تو قوی هستی و می توانی این مصیبت ها را تحمل کنی. اگر هم تو را بکشند می دانم که در راه هدفت رفتی." نگاهش کردم و از پشت شیشه بوسیدمش. به او گفتم: "دستت را روی شیشه ملاقات بگذار." او دستش را به شیشه چسباند و من دست هایش را بوسیدم. همین که متوجه منظورم شد، دستش را کنار کشید. به او گفتم خیلی خوشحالم. از این خوشحالم که این گونه فکر می کنی.

ملاقات کوتاه تر از آن بود که بتوانم تمام احساسم را بیان کنم. نگاه ها بود که با هم حرف می زد. نگاهش کردم. ناراحت بود. آخرین کسی بود که از سالن بیرون می رفت. استوار و محکم راه می رفت. احساسم این بود که از ته دلش این حرف ها را زده بود. با خودم فکر کردم. پس جنگ من و تو، جنگ بین من و مادر، من و پدر و جنگ بین زندانی و خانواده تمام شده. خوشحال و با روحیه به سلول بازگشتم. از طرفی دیگر خوشحال بودم که بعد از مدت های بسیار مدید رئیس زندان نتوانسته بود ذهن پدرم را شستشو دهد. پدرم از تجربه سال ۳۲ به یک ناباوری رسیده بود. اما خوشحال بودم. این ملاقات با دیگر ملاقات هایم فرق داشت. برای هردو، حرف های تکراری مان خسته کننده شده بود و این بار پدر از امید و زنده ماندن حرف می زد. به سلول آورده شدم. سر از پا نمی شناختم. خوشحال و راضی از اوضاع بودم. به حرف های قشنگ پدرم فکر می کردم. آن ها را هزاربار دوره میکردم و چنان مرا متغیر کرده بود که انگار روز اول سلول را شروع کردم. هر ملاقات انرژی زیادی از من می گرفت. و این بار چه پر انرژی و پر قدرت شده بودم. رنگ ها جلوه دیگری پیدا کرده بود. به کیسه زباله آبی رنگ که لباس هایم را در آن جا داده بودم، نگاه کردم و احساس کردم چه رنگ قشنگ و زنده و با نشاطی دارد. نهار آورده شده بود. کمی گوشت و هویج. روغن رویش به علت سرد شدن ماسیده شده بود و طعم بسیار بدی می داد. با مقداری قند و آب ولرم شیر باید آب قند درست می کردم و به جای چای می نوشیدم. از خوردنش حالت تهوع می گرفتم. به قند ها نگاه می کردم و با خود فکر می کردم، جمع می کنم تا برای بچه ها ببرم.

آفتاب پاییزی بر روی دیوار سلولم می آمد و آن رنگ زرد و نارنجی آفتاب مرا شیفته خودش کرده بود. زمان و فصل ها از رنگ آفتاب برایم مشخص می شد و برایم شادی آور بود. دلم می خواست همیشه این گرما و رنگ این آفتاب را داشته باشم و موقع نبودنش کمبودش را با تمام وجودم احساس می کردم. هوا کم کم سردتر می شد و پاییز را پشت سر می گذاشتم. بند و سلول ها به همان شکل سابق باقی مانده بود و از هیچ جا خبری نبود. روزی مثل روزهای همیشگی، ساعت تقریباً نزدیک ۱۱ ظهر بود. پاسدار در را باز کرد. گفت کلیه وسایل ات را جمع کن. نمی دانستم به کجا و چرا؟

وسایلم را در کیسه زباله آبی رنگ جمع کردم. ذهنم به هزار و یک جا می رفت و می آمد. اما نمیتوانستم بفهمم که مرا به کجا می برند.

بعد از مدتی پاسدار نادری در را باز کرد و ساک قرمز رنگی که یک سال و اندی پیش از من گرفته بود، به من نشان داد. مات و مبهوت به ساکم نگاه کردم. با ساک سوراخ سوراخ شده ای مواجه شدم که موقع تحویل گرفتن از من کاملاً سالم و نو بود. ظاهراً موش ها سروقتش رفته بودند آن را از هر طرف جویده بودند. در دلم گفتم حداقل این ساک ثمری داشت و موش ها از آن بهره ای بردند. با آمدن این ساک نشانه خوبی به دستم رسید. پس انتقال زندان به زندان است.

در باز شد. با چشمبند و چادر به بیرون هدایت شدم. پاسدار زن مرا به پاسدار مردی تحویل داد. پاسدار مرد که بعداً فهمیدم راننده مینی بوس است با رفتاری عادی، نه خشن، وسایل را از من گرفت و مرا به داخل مینی بوس هدایت کرد. در داخل مینی بوس صندلی را خودم انتخاب کردم. کنار پنجره نشستم. از زیر چشم بند کمی بالا را نگاه کردم. حیاط گوهردشت چقدر بزرگ بود. خوشحال بودم که تا آن موقع گیر نداده بودند. کمی با دستم پرده را کنار کشیدم. هوا بسیار خوب بود و آفتابش را می توانستم به طور واقعی لمس کنم. چادرم را موقع تحویل وسایل کنار زدم تا دست هایم آفتاب را لمس کند. خوشحال بودم. به یاد نمی آید تنها در مینی بوس بودم یا زندانی دیگری هم در پشت سرم نشسته بود. اما پاسدار مرد فقط راننده مینی بوس بود. زیاد امر و نهی نکرد. مینی بوس از زندان بیرون آمد. پاسدار گفت چشم بندت را بردار. سر از پا نمی شناختم. تمام آرزویم این بود که از جای پر رفت و آمد و شلوغ شهر بگذرد تا بتوانم مردم کوچه و خیابان را ببینم. مینی بوس حرکت می کرد و من تمام حواسم به بیرون بود. تشنه دیدن همه جا و همه چیز بودم. مینی بوس در پشت چراغ قرمز ایستاد. بی اختیار به مردم نگاه می کردم به خصوص به پاهایشان زل می زدم. در یک لحظه در ذهنم تداعی شد که تمام آدم هایی که در خیابان هستند زنجیر به پایشان بسته شده و با این زنجیر حرکت می کنند. مردی را به خاطر دارم که در سمت چپ مینی بوس در کنار خیابان ایستاده بود. قبل از این که به صورتش نگاه کنم به پاهایش نظر انداختم. احساس عجیبی نسبت به مردم کوچه و خیابان داشتم. مینی بوس سرعت گرفت و به اتوبان کرج و تهران رسید. جهت مشخص شده بود. به طرف زندان اوین. دم در زندان اوین پاسدار راننده جلوی در چند کاغذ را تحویل داد و گفت برای بازجویی ... در اصلی باز شد و مینی بوس به جلوی دادسرای زندان و اتاق های بازجویی رسید و مرا تحویل داد و رفت ...

iii حاج داوود از دخترهای عینکی، چشم رنگی، قد بلند و هیکل‌دار بدش می‌آمد. این خصوصیات زندانیان زن به حاج داوود حالت هیستریک می‌داد. زندانیان را به باد کتک، ناسزا، تحقیر و تمسخر می‌گرفت. در سال‌های ۶۰-۱۳۵۹ آدم ساده‌لوحی به نظر می‌آمد. به درد دل زندانیان گوش می‌داد و با اندیشه ساده خود به زندانیان نگاه می‌کرد. اما روند قابل تامل زندگی او، همچون روند زندگی بسیاری از سرکوبگران رژیم بود. با اطلاعات توأبین و شکست در تاکتیک‌های خود یعنی "ارشاد و بعد توبه!" به موجودی غیرقابل وصف تبدیل شد. حاجی در این مسیر خود را شکست خورده می‌دانست و باید انتقام می‌گرفت. از آزادی عده‌ای از زن‌ها صحبت می‌کرد که در سال ۱۳۶۰ به بهانه بارداری، مادر بودن و هیچ‌کاره بودن، آزاد و بعد از مدتی در رده‌های بالایی تشکیلاتی مجدداً دستگیر شده بودند. نمونه‌اش زهره شکاری از سازمان پیکار و فرزانه عمویی از مجاهدین بودند. نمونه دیگری که در زندان لو رفت، تشکیلات مجاهدینی بود که به عنوان "توبه تاکتیک" خودشان را از زیر فشار زندان‌بان خارج کرده و در عین حال روابط خودشان را به عنوان هواداران مجاهدین در داخل زندان جمع و جور می‌کردند. حاج داوود از حماقت خودش در این موارد به مرز دیوانگی می‌رسید.

اسدالله لاجوردی دادستان تهران در سال ۱۳۶۰، در جریان ترور محمد کچویی، شخصیت بزدل و زبون خود را آشکار کرده بود. زندانیانی در صف منتظر اعدام بودند. پس از کشته‌شدن کچویی برنامه اعدام‌ها برهم ریخته و تعدادی از افراد حاضر در صف اعدام، بعدها در بندها برای سایر زندانیان بازگو کردند که وضع لاجوردی را به هنگام ترور کچویی دیده بودند که در آن گیرودار چگونه تقلا کرده بوده تا از مهلکه بگریزد. جان خود را نجات دهد. او چهار دست و پا خود را به محل امنی کشانده بود. آب از دهانش سرازیر بود و نفس، نفس می‌زد. بچه‌ها تعریف می‌کردند وقتی خودش را به جایی رساند که مطمئن شد فرار کرده است، تازه یاد کچویی افتاده بود. فریاد زده بود: "ممد را کشتند!... ممد را کشتند!..." (منظور محمد کچویی) او تا چند لحظه قبلش حکم اعدام انبوه زندانیان سال ۱۳۶۰ را صادر می‌کرد، اینک با شنیدن صدای گلوله، تمام وجودش می‌لرزید. مرگ برای او کابوسی بود که برای جوانان و مردم کشور می‌خواست.

iv این تواب در سال ۶۰ دستگیر و سپس حاضر به مصاحبه تلویزیونی شده بود. او خود را نادم و شوهرش را معتاد قلمداد کرد. چهره و مصاحبه‌اش را در سال ۶۰ قبل از دستگیرشدن دیده بودم. به‌خاطر توانایی‌هایش و کینه‌ای که سهیلا از انقلابیون داشت؛ حاجی از او درکارهای حساس و پرمسئولیت استفاده می‌کرد.

v از آنجا که بچه‌های چپ "توبه تاکتیک" را قبول نداشتند. حاج داوود سعی می‌کرد آن‌ها را علناً و ادار به انزجار کند تا از این طریق مرزی که بچه‌های سرموضعی با تواب‌ها ایجاد کرده بودند، به نفع تواب‌ها بشکنند و زندانی چپی که این کار را می‌کند، دیگر نمی‌تواند به جمع "سرموضعی‌ها" بازگردد. در مورد مجاهدین (طبیعتاً) بخشی از آن‌ها که این روش را قبول داشتند وضع فرق می‌کرد آن‌ها با پیروی از "توبه تاکتیک" نه برای خودشان و نه برای زندان‌بان مرزی باقی نمی‌گذاشتند. تواب می‌توانست مجاهد از آب درآید و مجاهد می‌توانست تواب از آب درآید! به همین دلیل حاج داوود فکر می‌کرد وقتی چپ‌ها اعلام موضع بکنند، حرف‌شان را می‌توان باور کرد ولی توبه مجاهدین با توجه به تجربیات اوین و قزل‌حصار، شرایط فاجعه‌بار دیگری نظیر "تیر خلاص‌زدن به هم تشکیلاتی‌های سابق در هنگام اعدام، شلاق‌زدن و بازجویی، تک‌نویسی‌های وسیع در مورد تشکیلات داخل بند و بیرون از بند و... را اضافه کرده بود.